

غلامغلی رعدی آدرخشی

شهریور ۱۳۵۱

از خاطرات کودکی مادر مرده

(تبریز قحطی زده - مرگ مادر -
ناله ارواح - جفاله شاعر)

در دبستان حکمت تبریز

در آن موقع در سال سوم دبستان ملی

حکمت تبریز درس می خواندم . حداکثر

شهریه دبستان برای بچه های اغنیاماهی پنج

قران (ریال) و برای فقرا ازدو قران پائین

تر و گاهی مجانی بود . در پائیز هر سال

هم از پنج قران تا یکتومان بعنوان پول

سوخت زمستانی می دادیم . با آنکه مدرسه

« حکمت » (۱) تبریز از آبرومند ترین

۱- مؤسس مدرسه رادمرد بزرگوار

آقای باقر حکمت تبریزی است که خوشبختانه

هنوز در سنین پیری از سلامت کامل

برخورد دارند و یکی از فرزندان ایشان آقای



شهرتگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 ریاست عالی علوم انسانی

از درودیوار مدارس آنزمان (که مدیران
 سقفهای کوتاه داشتند تشکیل می شد .

تحت سرپرستی رادمرد دیگری بنام اسمعیل
 امیرخیزی که روانش شادباد و بعدها مدیر
 دبیرستان امیر کبیر (دارالفنون) تهران شد
 درس خواندم .

مدارس ملی بود بسبب فقر عمومی ، کلاسها
 در اطاقهای تنگ و تاریک و مرطوب که

→ دکتر سعید حکمت نماینده محترم مجلس شورای
 ملی است . از سعادت های من یکی این
 است که در دبستان چنان مدیر فاضل و متقی
 داشتیم و در دبیرستان محمدیه تبریز نیز

آنها ناگزیر بودند همه روزه با لطائف الحیل یا تعصب و مزاحمت بعضی از روحانی نمایان خشک و قشری و فتنه انگیز مبارزه کنند و سیاست کج دارو مریز پیش گیرند) فقر می بارید ولی مدیر و اکثر معلمان و مخصوصاً ناظم مدرسه (مرحوم میرزا حسن ریاضی) از لحاظ دلسوزی، حسن اخلاق و فضل و علاقه مندی و قناعت پیشگی و بی اعتنائی بمال دنیا در صف مجاهدین واقعی و در حکم اولیاء الله بودند. ظهور مشروطیت ایمان آنها را نسبت به اهمیت و وظائف خود و آینده کشور قویتر کرده بود و از دل و جان می کوشیدند.

در کلاسهای درس اغلب پنجره ها که از چوب سفید کج و معوج ساخته شده بودند شیشه نداشتند و در زمستانها برای جلوگیری از سرمای سوزان تبریز بجای شیشه های شکسته کاغذ گاهی نازکی با مقداری سریشم با آنها می چسباندند که آنها را هم بچه ها فوراً سوراخ می کردند و با این ترتیب به محض باز شدن در اطاق طوفانی از باد سرد در سراسر کلاس می پیچید. نیمکت ها و پیشخوانهای چوبی بدقواره ای که چند سال قبل چکش نجار با میخ های کوتاه و بلند آنها را بهم متصل کرده بود در سه ردیف، در کلاس پشت سر هم چیده شده بودند و هر نیمکت که از کثرت استعمال از هم در رفته و رنگش از سفیدی به تیرگی چرک آلودی گرایده بود بزحمت برای نشستن دو نفر شاگرد کفایت می کرد. و با کمترین حرکتی ناله چوبها و جیر جیر تخته های زهوار در

رفته نیمکتها بلند می شد. در فصل زمستان صبح زود بیدار می شدیم و پس از صرف چائی و چاشت ساده ای سروصورت و گوشها را در شال پشمی رنگارنگی می پیچیدیم. دستکش و جوراب پشمی می پوشیدیم و از کوجهای تنگ پراز یخ و برف می گذشتیم و گاهی روی یخها برخلاف توصیه معلمان و پدر و مادرها با کفشهایی که نیم پوتین یا قونداره می نامیدند سر سه بازی می کردیم. تا به دبستان برسیم دستها و مخصوصاً گوشها یخ بسته بود و با انگشتان سرمازده نمی توانستیم دگمه های پالتو را باز کنیم غالباً در اطراف دهن و بینی زیر پوشش شال کردن پشمی وزنه نازک یخ زده ای مانند شبنم زمستانی از بخار آب نفس های ما پدید می آمد.

کتابها را گاهی در کیف چرمی، گاهی در دستمال ابریشمی یا دستمال یزدی و گاهگاهی در کیفهای پارچه ای از جنس برزنت که بر گردن می آویختیم می پیچیدیم البته این وضع مخصوص کسودکان طبقه متوسط و نسبتاً مرفه بود. بچه هایی هم با کفش پاره و بی جوراب و دستکش و گاهی بدون پالتو کتابها را به بغل زده به مدرسه می آمدند.

پس از ورود به مدرسه با سکوت و وحشت از برابر مشهدی رضا فراش سیاه چرده و یک چشمی مدرسه و از مقابل ناظم می گذشتیم و وارد یخچال یعنی کلاس سرد می شدیم.

بخاری مدرسه

فراش‌های مدرسه هر روز صبح چند تکه هیزم درشت و تر در بخاری می‌گذاشتند و با تراشه يك گوشه آنها رامی‌گیرانند هیزمهای مرطوب تا غروب جز جز و فس فس می‌کردند و آنقدر حرارت نمی‌دادند که دیواره‌های آهنی بخاری یا لوله دراز آن بعد کافی گرم شود و جزپراکندن دود سرفه خیزکاری انجام نمی‌دادند. پیش از شروع درس بچه‌ها دور آن بخاری حلقه می‌زدند و دست‌ها و پاها را روی بخاری نیم‌گرم می‌گذاشتند تا بلکه مختصر حرارتی بآنها برسد. در فواصل درس‌ها که يك ربع استراحت داشتیم مقداری کاغذ پاره و دفترچه مشق و اوراق باطله توی بخاری می‌انداختیم و کبریتی زدیم و گاهی بخاطر همین آتش بازی کودکانه تنبیه می‌شدیم. از بس که اطاق‌ها با وجود بخاری سرد بود غالباً سردرس با پالتو و کلاه و دستکش و شال گردن می‌نشستیم. دوست دیرینم مهندس رضا گنجه‌ای در همان ایام کودکی نقل می‌کرد که روزی خواهر یا خواهرزاده‌اش بعد از ظهر يك روز زمستان از مدرسه بخانه می‌آید و بی‌تأمل کف هر دو دست یخ‌بسته‌اش را روی بخاری داغ اطاق منزل می‌چسباند و فوراً بسوی کباب گوشت آدمیزاد بلند می‌شود.

درحالی که از سوزش دست ناله و گریه می‌کرده پدر و مادر ملامتش می‌کنند و می‌گویند دختر جان مگر نمی‌دانستی که بخاری پر از آتش است و دست‌ها می‌سوزاند

دختر ك گریه خود را قطع کرده می‌گوید .
خیال کردم بخاری مدرسه است.

جناب باباشمل

من و این جناب مهندس رضا گنجه‌ای (که بعدها مدیر روزنامه بابا شمل و وزیر صنایع شد) در يك روز بدیستان رفتیم و همان روز روی يك نیمکت نشستیم. رضا از کودکی شوخ و تخرس و با اصطلاح شیطان بود. یکی از تفریحاتش این بود که با شكلك در آوردن و بازیگوشی‌های دیگر مرا سر درس بخنداند و خودش در برابر معلم قیافه مسمومانه‌ای بگیرد و با برانگیختن معلم الغیاء که ماهی سه تومان حقوق می‌گرفت سروگردن و شانه مرا دم چك و سیلی و ترکه او که از چوب آلبالو بود بدهد. ناگزیر چند هفته بعد از این همنشینی، جای خودم را با اجازه ناظم عوض کردم و با شاگرد دیگری که يك ردیف جلوتر از ما می‌نشست هم نیمکت شدم - بعد از این نقل مکان عصرها که بخانه برمی‌گشتم و شال گردن را از سر گردنم باز می‌کردم میدیدم هر روز بیشتر از روز دیگر نوارها و نخ‌ها و قیطان‌های رنگین شال گردن کمتر شده است.

خواهر بزرگم با تعصب و شوخی می‌گفت مگر این شال گردن ترا روزها در مدرسه موش‌ها می‌چونند! روزی که در کلاس سرم را بطرف نیمکت عقبی برگردانده بودم دیدم رضا گنجه‌ای که پشت سر من می‌نشست مرتباً و آهسته گاهی با دست و گاهی به کمک قیچی قلمدان، نخ‌های رنگی

شال کردن مرا می کند و می برد و آنها را با آب دهن خیس می کند. و لای دفترچه رنگ آمیزی شده ای که صفحاتش بی شباهت به قوس قزح نبود برای خودش فراهم میکند.

البته منم در برابر شیطنت های او ساکت نمی نشستم و سعی می کردم در مقابل هر نیرنگ او نیرنگی بکار بیندم اما باید اقرار کنم که اغلب اوقات برد با او بود از شما چه پنهان کار ما دو همسال و هم بازی گاهی به کتک کاری و قهر چند ماهه می کشید.

از عجایب اینکه من در ایام کودکی مخصوصاً بعد از درگذشت مادرم بسیار تند خو و زودرنج و با اصطلاح «قهر» شده بودم ولی رضا (مهندس گنجهای) از شاگردان خوشرو و خوش خو و سازگار بود همیشه می گفت و می خندید و می خنداند و نمیدانست معنی قهر و رنجش چیست. اما بعدها اگر اشتباه نکنم - این دو خلق من و او معکوس شد یعنی از حدود سی سالگی بعد من در عین خود خوری، در معاشرت نسبتاً ملایم تر و یا خوددارتر شدم اما او بتدریج با وجود ظریف طبیعی روز افزون بتدریج تند خو و زودرنج و «قهر» شد و اگر از من نرنجد می گویم هنوزم در این خصلت زودرنجی گوی سبقت را از همه زودرنجان ر بوده و مراحل کمال را می پیماید. اگر فقط از روابط خوتمان مثال بزنم کافی است بگویم که امروز از اولین روز آشنائی من با این دوست عزیز پنجاه سال و اندی می گذرد

و ما در حدود نصف این مدت در عین حفظ دوستی باطنی ماهها و گاهی سالها با هم قهر بوده ایم و فقط شاید نصف آن مدت را در حال آشتی بسر برده ایم و الان که این یاد داشت را می نویسم خوشبختانه قریب شش ماه است که يك دوران قهر و رنجش سه ساله را (بر سر هیچ و پوچ) پشت سر گذاشته ایم.

خداوند عاقبت را خیر کند. تا دیگران درباره من و ایشان چه بگویند و چه بیندیشند.

قحطی و بیماری

در سالی که مادرم درگذشت جنگ جهانی اول هنوز پایان نرسیده بود. ایران با آنکه بی طرف بود و در جنگ دخالتی نداشت نیروهای روسی و انگلیسی و عثمانی کشور ما را میدان تاخت و تاز کرده بودند و شاخه ای از قوای آلمانی که در عراق همدوش سپاهیان ترك با انگلیس ها می جنگیدند بایران نزدیک می شدند. در آن ایام نرخ اجناس داخلی و خارجی بالا رفت. غذا و پوشاک کمیاب شد، بدنبال خشک سالی و نا امنی آتش قحطی زبانه کشید.

در این گیرودار حصه بومی و نیز گریب و بامانندی که برخی آن را گریب اسپانیائی می نامیدند. در زادگاه من تبریز، بیداد میکرد.

میگفتند مرض اخیر را سپاهیان هندی دولت انگلیس از جنوب

یا لشکریان روسی از جبهه غرب اروپا به ایران آورده‌اند. هر روز در راه دبستان میدیدم که دهها بیمار از زن و مرد خصوصاً کودکان برهنه در کنار کوچه‌ها و هشتی‌خانه‌ها از بی‌غذائی و بی‌دوائی جان داده‌اند و وسائل کفن و دفن آنها فراهم نشده است و آنها که زنده‌اند از زور گرسنگی استخوان‌های گاو و گوسفند را از زباله‌ها بیرون میکشند و میکوبند و با تخمه پوست‌خربزه و هندوانه و خیار مخلوط می‌کنند و میخورند.

در آن روزگار و انفسا چند ملاک و محترکری انصاف گندم و جو و برنج و حبوبات (از قبیل عدس و نخود و لوبیا و لپه) و حتی سیب زمینی را انبار میکردند تا بقیمت گرانتر بفروشند. يك خسروار گندم اگر پیدا میشد معادل سیصد تومان آن روزی - یعنی در زمانی که يك معلم دبستان از سه تا هشت تومان حقوق ماهیانه می‌گرفت - قیمت داشت. یکی از این محترکان را که از علمای با نفوذ و مقتدر و ثروتمند شهر بود روزی سه مرد نقابدار نزدیک ظهر و موقمی که از برچیدن ختم یکی از اعیان برمی‌گشت از کالسکه بیرون کشیدند و با پسرش کشتند و طیانچه بدست در درشکه‌ای نشستند و فرار کردند. من خود شاهد این واقعه بودم.

البته عده زیادی از مردم نیکوکار هم در آن شهر بودند که با وجود تنگدستی میکوشیدند با جمع‌آوری اعانه دیگه‌های دم پخت بار کنند و اقلاً يك وعده غذا در دو

روز به جمعی از گرسنگان برسانند. دم در مقابل چند تن طیب معدود شهر و در مقابل دکانهای عطاری که فلوس و دواهای ضد حصبه می‌فروختند صف‌های طولانی در انتظار ایستاده بودند. دواهم نایاب شده بود. این کوشش‌ها بجائی نمیرسید و در جماعت قحطی زده حال‌عصیانی پیدا شده بود.

عقاب گرسنه

بخاطر دارم که در یکی از ایام ماه رمضان، حوالی غروب، از قنادی سرکوچه مقداری نان سوخاری بی نمک برای مادر بزرگم که با وجود بیماری روزه می‌گرفت خریده بودم و با عجله برای افطار او بیخانه می‌بردم در سر راه طفل مریض و گرسنه‌ای دیدم که در کنار پدر و مادرش بر زمین افتاده و بی‌تایی میکرد. من چند قطعه از آن سوخاریها را از پاکت در آوردم و بدامن مادر انداختم. چند قدمی دور نشده بودم که در نیمه تاریکی غروب از پشت سر صدای نفسی بگوشم رسید و از بالای شانام پنجه‌ای مانند چنگال عقاب فرود آمد. پاکت را از دستم ربود و با ناخنهای تیز کف دستم را چنان خراشید که از چند نقطه خون‌راه افتاد. همین که به عقب سر نگاه کردم دیدم پدر همان طفل مریض، رباینده پاکت است که پا به فرار نهاده و بیچه را در بغل گرفته بهمراه زنش در پیچ کوچه از نظر ناپدید میشود. با دست مجروح و خون‌آلود و خالی بیخانه رفتم مادرم که زخم دستم بقیه در صفحه ۶۶

پس معرکه باشد .

باری این گوشمالی عسامی که مردی سخت باصراحت لهجه و راستگو و صمیمی بود از غروری که برای دوستان در نتیجه تعریف دیگران پدید آمده بود کاست زیرا رفته رفته در جلسه های مباحثه خود را آنچنان نشان می داد که گویی سمت نیمه استادی بر ما دارد از آنروز به بعد سخت از ما هراسناک شد زیرا می ترسید متنی را پیش او بگذاریم و بگوییم این را برای ما شرح و تفسیر کن .
(ادامه دارد)

بقیه از صفحه ۵۷ از خاطرات

را می شست و با گلیسرین آمیخته به یود مرهم سوزانی بر آن می نهاد میگفت پسرم گریه نکن بیچاره ها گرسنه اند و آدم گرسنه ایمان ندارد . (۱) (ادامه دارد)

۱- اکفون که این یادداشت ها را مینویسم آن حرف مادرم را بخاطر می آورم و با خود می گویم : دنیای گرسنه هم از جنگ سیر نمی شود . مردان و بزرگانی هم که با وجود فقر و گرسنگی از ایمان خود دست بر نمی دارند نمیتوانند به آسانی فکر کنند یا آنچه را که میدانند و در می یابند با شرح و تفصیل بنویسند یا بگویند . بهمین سبب یکی از حربه های حکومت های خود کاهه و استبدادی گرسنه نگاهداشتن و یا محتاج ساختن مردانی است که دارای فکری توانا و زبان و قلمی گویا و رسا باشند : در سال ۱۹۴۶ میلادی اولین کنفرانس عمومی سازمان تربیتی و علمی و فرهنگی ملل متحد (یونسکو) در پاریس تشکیل یافته بود .

ما از خیر محفوظاتی که استاد از خارج القا کرده می گذریم و خواهش داریم پیش از بیان هر مطلبی متن را باز کنید و نخست عین عبارات کتاب را بخوانید و شرح دهید سپس به ذکر حواشی خارج از متن بویژه آنهایی که در فهمیدن متن تأثیر دارند بپردازید دوست ما با قدری به اصطلاح فك و فك پذیرفت و هنگامی که مطول را باز کرد و به خواندن صفحه هایی که خوانده بودیم پرداخت یکباره به جای رسید که مطلب پیچیده بود و عبارت کتاب منلق ضمایر پی در پی آمده بود و معلوم نبود مرجع هر يك کدام است ما در موقع تدریس استاد وقتی به چنین عباراتی می رسیدیم زیر ضمیر و مرجع آن شماره می گذاشتیم تا سهولت بتوانیم به درك صحیح عبارات نائل آئیم . باری شاد روان وقتی میخواست عبارات را معنی کند و به شرح و تفسیر آنها بپردازد ، در ماند و یکباره گفت : راستش را بخواهید دیشب مطالعه نکرده ام . مرحوم عسامی گفت : راست است ، دوست عزیز تو در سایه این حافظه نیرومند هر شب مطالعه نمیکنی و به شعر سرودن و حفظ کردن اشعار منلق عربی و فارسی برای خود نمایی در مجالس می پردازی وقتی در محافل مختلف فلان قصیده امرؤ- القیس یا شغری ازدی یا قصیده و مسقط منوچهری را با آن آب و تاب که از ادیب شنیده ای بخوانی هیچکس معنی آن را از تو نمی پرسد اما همه به غزارت علم و وفور ادب و ذوق ادبی تو اعتراف میکنند و به سرعت در زمره ادیبان مملکت در می آیی اما من و پروین هر چه هم جان بکنیم و در استنباط معانی و فهم متون بکوشیم باز هم به خاطر کم حافظگی از یکسو و کمرویی و حجب از سوی دیگر باید تا ابد کلا همان